

بہاؤ خدا

نفرین جعد

ہوی
Hoopa



تفرین جلا

الهام فلاح

تفرین جلا



سرشناسه: فلاح، الهام، ۱۳۶۲ -
 عنوان و نام پدیدآور: نفرین جغد/ نویسنده الهام فلاح
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۹۰-۰
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 موضوع: Persian fiction -- 20th century
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۶۷ ۱۴۴۴/۱۱۶۹/ PIR
 رده بندی دیویی: ۸۸۳/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۴۱۳۴۵

نفرین جغد



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان
 بیستون، کوچه‌ی دوم غربی
 صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۳۰
 تلفن: ۰۲۱ ۸۸۹۹۸۶۳۰
 ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
 info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً
 برای نشر هوپا محفوظ است.
 • هر گونه استفاده از متن این کتاب
 فقط برای نقد و معرفی و در قالب
 بخش‌هایی از آن مجاز است.

نویسنده: الهام فلاح
 ویراستار: شایسته ابراهیمی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: فائزه فغفوری
 تصویرسازی روی جلد: فاطمه مخلص
 ناظر چاپ: سینا برزوان
 چاپ اول: ۱۳۹۸
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۹۰-۰



برای آرتین

تنها نخ اتصال به زندگی





یک

تابستان بیست سال قبل بود؛ آن تابستان عجیب و پُر حادثه که بامداد را به گروه ما اضافه کرد. شاید ماجرای دوست شدن من و سام با بامداد عجیب‌ترین ماجرای دوستی‌ای باشد که تا به حال شنیده‌اید. حالا که توی سالن انتظار فرودگاه منتظر نشستهام تا با اولین پرواز، خودم را به آن طرف کشور برسانم و بعد از پنج سال سامی و بامداد را ببینم، فرصت خوبی است تا ماجرای عجیب آن تابستان را برایتان تعریف کنم.

دانش‌آموز کلاس پنجم دبستان آینده‌ی روشن بودم. خوب یادم هست که معلممان، آقای رئیسی، هر روزِ خدا لیست حضور و غیاب را می‌خواند و همه‌ی ما از بر شده بودیم که اسم هفدهم لیست،

ممکن بود؟ من شاگرد اول بودم؛ امکان نداشت؛ حتماً اشتباه شده بود. آقای مدیر اسم من را بعد از آن کلمه‌ی حال به هم زن «شاگرد دوم» صدا زد. چند دقیقه‌ای ماتم برده بود. مثل سنگ، بی حرکت شده بودم. سامی به پشتم کوبید و گفت: «د برو دیگه آرتین!»

آن بالا، کنار دست آقای مدیر که ایستاده بودم، لبخند سامی را دیدم. پوزه‌ام کش آمده بود و این سامی را خوشحال می کرد. با این که حالا خودش هم به جای شاگرد دوم، شاگرد سوم شده بود، اما لبخندش بدجور کفرم را درمی آورد. دلم می خواست این بامداد لعنتی را هر جایی که بود گیر بیاورم و یک مشت پای چشمش بخوابانم. مگر می شود یک شاگرد غایب بشود نفر اول؟

زنگ تفریح با آن کتوشلوار سرمه‌ای و آن یقه‌ی براقش روی پله‌ها نشسته بودم. دنیا برایم تیره و تار شده بود. تابه‌حال به یک اسم نباخته بودم. سامی لقمه‌ی نان و پنیر و گوجه‌فرنگی‌اش را از وسط دو نیم کرد و تکه‌ی کوچک‌تر را سمت من گرفت.

گفت: «بخور!»

گفتم: «نچ. نمی خورم. میل ندارم.»

گفت: «ناراحت نباش پسر! شاگرد دوم هم خیلی خوبه.»

بامداد کمالی، همیشه‌ی خدا غایب است. کسی بامداد را ندیده بود و نمی شناخت. همه‌مان مطمئن بودیم که پیش از شروع مدرسه‌ها پرونده‌ی بامداد را گرفته‌اند و کلاس پنج دو دیگر دانش‌آموزی به این اسم ندارد، اما نمی فهمیدیم چرا آقای رئیسی بی خیال ماجرا نمی شود و هر روز با قاطعیت می خواند: «بامداد کمالی» تا یکی از ماها بگوید: «غایبه آقا» یا یکی هم آن وسط‌ها از کار بیهوده‌ی آقای رئیسی پقی بزند زیر خنده و آقا چپ‌چپ نگاهش کند. تا این که کارنامه‌ی ترم اول را دادند. هیچ وقت آن صبح حالگیر لعنتی از یادم نمی رود. خودم را کلی باد کرده بودم که شاگرد اول منم و قرار است سر صف جایزه بگیرم. صبح، مامان موهایم را آب و شانه کرده و بعد از هزار جور خواهش و تمنا راضی‌ام کرده بود کتوشلواری را بپوشم که موقع عروسی خاله‌نسیم برایم خریده بودند. همه چیز برای مامان من جدی و مهم بود، خیلی خیلی مهم، به خصوص چیزهایی که به من مربوط می شد. گاهی کارهایش بدجور روی اعصابم می رفت، اما چاره‌ای نداشتم. راستش صبح که رسیدم مدرسه کلی هم برای سامی قیافه گرفتم و درست و حساسی محلش نگذاشتم. وای! وای! خیلی ضایع شدم وقتی آقای مدیر گفت: «شاگرد اول، بامداد کمالی.» مگر

با بی‌اعتنایی گفتم: «مزخرف نگو سامی!»

سامی دست از خوردن لقمه‌اش کشید، سر کیسه‌ی پلاستیکی را پیچاند و لقمه را چپاند توی جیبش؛ هم تکه‌ی گاز زده‌ی خودش و هم تکه‌ی من را که نگرفته بودم. دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید، اما با آن کت‌وشلوار آن‌قدر ضایع نمی‌شدم. فکر می‌کردم همه‌ی بچه‌ها دارند توی دلشان به من می‌خندند؛ فکر نمی‌کردم، مطمئن بودم. سامی کمی من‌من کرد و گفت: «ولی پسر! خداییش منم لجم گرفته. حتماً فک‌وفامیل آقامدیره. خوش‌به‌حالش! نه مجبوره صبح زود بیاد مدرسه، نه مجبوره بشینه سر کلاس و نه مشق و تکلیف انجام بده، تازه زرتی شاگرد اول هم شده. خیلیه‌ها! شاگرد اووووول!»

جوری با تأکید گفت اول که بیشتر دلم بسوزد. گفتم: «من آرتین نیستم اگه نفهمم چی به چیه. باید ته‌وتوی ماجرای این پسر رو دربارم.»

سامی لبش را لیس زد و گفت: «بامداد اسم دختر نیست؟»
محلش نگذاشتم. برایم فرق نمی‌کرد دختر است یا پسر یا هرچیز دیگر. فقط دلم می‌خواست سر از کارش دریاورم. به سامی گفتم: «تو

چقدر با من رفیقی؟»

سامی گفت: «خیلی زیاده!»

گفتم: «یعنی پایه هستی یک کار خفن بکنیم؟»

رفت تو فکر. یک رگ بزدلی داشت که حال آدم را به هم می‌زد. همیشه قبل از هر کاری من‌من می‌کرد و به این زودی‌ها قبول نمی‌کرد. باید تحریکش می‌کردم. گفتم: «حق داری. تو چهار تا خواهر داری. دیگه دست خودت نیست. ترسو بودن دخترها روت اثر گذاشته.»

به غرورش برخورد. از جا بلند شد و گفت: «صد بار نگفتم حرف خواهرهام رو زن؟ تقصیر من نیست که مامانم چهارقلو دنیا آورده، هر چهار تا هم دختر.»

تند رفته بودم. بلند شدم، دست انداختم دور گردنش و گفتم: «می‌دونم. تقصیر تو نیست، اما تو هم نامردی دیگه. پایه نیستی.»

سامی دوباره دست توی جیبش کرد و کیسه‌ی لقمه‌ی نان و پنیر و گوجه را بیرون آورد و گفت: «حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

مامان روزی دو بار به من یادآوری می‌کرد که توی مدرسه‌ی تیزهوشان درس خوانده، رتبه‌ی کنکورش دو رقمی شده و مهندس

بود. نه خبری از بچه‌ها بود، نه معلم‌ها، نه مدیر و نه هیچ کس دیگری. سلطان مدرسه بودن حال خوبی داشت. به سامی گفتم: «سامی! حالا می‌تونیم هر کاری دلمون می‌خواد بکنیم.»
سامی گفت: «قرارمون این نبود.»

عادتش بود. همه‌ی حرف‌ها را جدی می‌گرفت و بعدش می‌خواست ادبم کند. زیادی حرف‌های قلمبه‌سلمبه می‌زد. تقصیر خودش نبود. بابایش توی دانشگاه درس می‌داد و اصلاً به باحالی بابای من نبود. بابای من برعکس مامان به درس‌هایم گیر نمی‌داد. خیلی خیلی خوب سانتر می‌کرد و پاس کاری‌اش حرف نداشت. هیچ‌وقت هم مثل مامان ابروهایش را بالا نمی‌داد که «آرتین نوشابه برای بچه‌ها ممنوعه و شما فقط می‌تونی دوغ بخوری یا آبمیوه!». بابا توی رانندگی هم استاد بود؛ توی جاده‌ی شمال لایه‌هایی می‌کشید که بیا و ببین. کلی کیف می‌داد، اما همیشه بعدش مامان داد و بیداد می‌کرد و دعوایشان می‌شد و تا شمال ساکت می‌شدند. سامی راه افتاد سمت دفتر. نقشه را من کشیده بودم. سامی هم چند تا پیشنهاد داد و قرار شد عملی‌شان کنیم تا با موفقیت پرونده‌ی بامداد کمالی را از دفتر مدرسه کش برویم. اول از همه دو تا جوراب زنانه‌ی سیاه

مکانیک است و اگر توی خانه مانده و دنبال کارهای مهندسی نرفته فقط به خاطر من است. چون می‌خواهد همه‌ی وقتش را برای من بگذارد؛ برای تربیتم، درس و تغذیه‌ام. از نظر مامان توی دنیا این سه تا از همه چیز مهم‌تر بودند. با داشتن همچین مامانی واقعاً بردن خبر شاگرد دومی سخت‌تر از آنی بود که فکرش را بکنید. باید دق‌دلی‌ام را سر آن پسر، بامداد، خالی می‌کردم. با سامی نقشه کشیدیم تا روز چهارشنبه که آقای دلبر، سرایدار مدرسه‌مان، زودتر از زنگ خانه، زنش را می‌برد فیزیوتراپی، یک گوشه‌ای توی مدرسه قایم بشویم. زنگ را که زدند عوض دویدن سمت درِ مدرسه، رفتیم سمت توالت‌ها. توی توالت مدرسه همیشه‌ی خدا بوی پی‌پی مانده می‌آمد. نمی‌شد نفس کشید. سرم را می‌بریدند توی مدرسه دستشویی نمی‌رفتم، اما حالا مجبور شده بودم درست بیست‌وسه دقیقه توی توالت حبس باشم؛ آن هم با سامی و یک مگس سمج که از روی دماغ من می‌پرید روی لاله‌ی گوش سامی و از لاله‌ی گوش سامی روی دماغ من و بی‌خیال هم نمی‌شد. اگر دو دقیقه‌ی دیگر توی توالت می‌ماندم ممکن بود کیک کشمشی و سیبی را که زنگ تفریح خورده بودم عق بزئم. از توالت که بیرون آمدیم مدرسه خالی خالی

سرش خیلی خیلی مسخره به نظر می‌رسید؛ شبیه مگسی شده بود که توی شیشه‌ی خودکار گیر افتاده باشد. کمد را باز کرد. از این بیرون هم معلوم بود که دستِ کم سیصدتا پرونده توی آن کمد است. همین‌جوری شانسکی یکی را بیرون کشید.

دوباره صدا زد: «پیس! پیس!»

برگشت سمت من. گفتم: «کلاس پنجم. توی ردیف کلاس پنجمی‌ها رو بگرد.»

سومین پرونده‌ی کلاس پنجم را که بیرون کشید، یکهو احساس کردم زمین حیاط مدرسه زیر پایم تکان می‌خورد. خدایا این دیگر چه بود؟ نکند به‌خاطر این جوراب سیاه بود؟ شاید داشت حالم به‌هم می‌خورد، مثل آن دفعه که سوار هواپیما شده بودیم و داشتیم می‌رفتیم دبی. صدای جیغ و داد آدم‌ها را از آپارتمان‌های کنار مدرسه که شنیدم، فهمیدم چیز مهمی شده. حتماً جنگ شده بود و داشتند روی سر ما بمب می‌انداختند که زمین تکان می‌خورد و مردم جیغ می‌کشیدند. کاش رفته بودم خانه تا پیش مامان کشته شوم. داد زدم: «زلزله!» سامی با عجله دوید زیر میز بزرگ آقای مدیر و با دست‌ها سرش را گرفت. تا آن روز هزار بار توی مدرسه مانور

کشیدیم روی سرمان. جوراب بوی صابون می‌داد. سامی گفت: «از روی بند رخت برداشتم. تمیزه.»

با خیال راحت دوتایی به دوربین کنار درِ دفتر نگاه کردیم و شکلک درآوردیم. ممکن نبود کسی ما را بشناسد. درِ دفتر قفل بود. بیخودی امیدوار بودیم شاید آقای مدیر یادش برود که درِ دفتر را قفل کند. طبق مرحله‌ی دوم نقشه مجبور بودیم شیشه‌ی پنجره را بشکنیم. اگر مامان می‌فهمید... سامی چند قدم عقب‌تر از من ایستاد. آجر را توی دستم سبک و سنگین کردم، آجری که آقای دلبر می‌گذاشت دم درِ اتاقش که باد آن را نیندد و بتواند از توی اتاق، ما را زیر نظر بگیرد. برگشتم و به سامی نگاه کردم. تابلو بود که ترسیده. گفتم: «من می‌شکنم، اما تو باید بری توی دفتر.» و قبل از این که جوابم را بدهد با همه‌ی زورم آجر را پرت کردم سمت پنجره‌ی دفتر. سامی را به هزار زحمت راضی کردم که از لای شیشه شکسته‌ها برود توی دفتر. وسط دفتر ایستاده بود و مثل منگ‌ها دوروبرش را نگاه می‌کرد. گفتم: «پیس! پیس! هی! سامی!»

سامی نگاهم کرد. به کمد گوشه‌ی دفتر اشاره کردم و گفتم: «اون‌جا، اون‌جا رو بگرد!» سامی با آن جورابی که کشیده بود روی

صدای خراب شدن دیوارهای خانه‌ی قدیمی سر کوچه هنوز هم می‌آمد که در مدرسه باز شد و آقای دلبر آمد تو. تندى جیم شدیم و باز رفتیم و دوتایی چپیدیم توی توالت. لعنتی همه چیز باهم پیش آمد و نقشه‌ی ما را به هم زد. آقای دلبر چرا نرفته برگشته بود؟ زیر لبی، در حالی که سعی می‌کردم هوای توی توالت داخل دهانم نرود، گفتم: «کار ما دزدی نبود.»

سامی گفت: «بود. الانم اینجا گیر افتادیم. اونم معلوم نیست تا کی. خدا می‌خواد ما رو مجازات کنه.»

از لای در دستشویی دیدم که آقای دلبر رفت توی خانه و در را بست. تندى دويدم بیرون و سامی هم پشت سرم آمد. از مدرسه زدیم بیرون. اگر آقای دلبر ما را می‌دید کارمان ساخته بود. تا خاک و خل سر کوچه دويدیم. سر خیابان، تازه دستی به موهایم کشیدم که غبار سفیدشان کرده بود. از سامی پرسیدم: «پس حالا تکلیف پرونده چی می‌شه؟»

گفت: «من نیستم.»

اعصابم را خاکشیر کرده بود. تحمل نداشتم. غیض شکست نقشه را باید جایی خالی می‌کردم. از پشت پریدم روی سرش و انداختمش

زلزله شده بود و یادمان داده بودند وقتی زلزله آمد چه کار کنیم؛ اما حالا که زلزله‌ی واقعی آمده بود، عین اسب سیرک دورتادور حیاط مدرسه می‌دویدم و جیغ می‌کشیدم. آن قدر دور خودم چرخیدم و جیغ کشیدم تا آخر سامی از پشت، پیراهنم را کشید و محکم زد پس کله‌ام.

سامی که جوراب را از سرش درآورده بود، جوراب کله‌ی من را هم بیرون کشید و گفت: «زلزله نیست نادون. دارن خونه‌ی قدیمی سر کوچه رو خراب می‌کنن. اونجا رو نگاه.»

و با دستش آسمان را نشان داد و پرسید: «دیدى؟»

خاک و گرد و غبار تیره‌ای آسمان را برداشته بود. صبح وقت آمدن به مدرسه یکی دو تا ماشین بزرگ و کامیون و کارگر دیده بودم، اما فکر نمی‌کردم خراب کردن یک خانه‌ی قدیمی این قدر صداهای ترسناک بدهد.

سامی با بدعنتی گفت: «دیدى گفتم نباید این کار رو بکنیم؟ وای! وای! آرتین من چقدر خرم که گول تو رو خوردم. ما داشتیم دزدی می‌کردیم.»

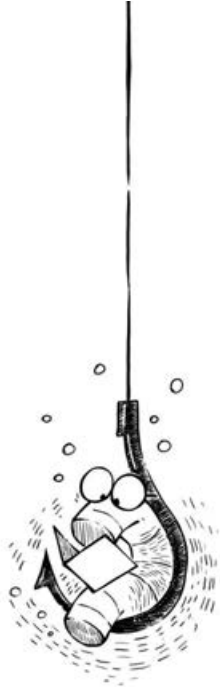
راه افتاد سمت در مدرسه. توی دستش هیچ پرونده‌ای نبود.

کرده و حتی پریز تلفن را هم کشیده بود تا تمام وقت با من درس کار کند و من حواسم پرت نشود و آن شاگرد دومی ترم اول را جبران کنم، اما باز هم اسم لعنتی آن پسره بود. آن قدر خشمگین بودم که می‌توانستم تا یک سال آینده توی همه بازی‌ها همه‌ی بچه‌های فوتبال را مصدوم کنم، چه تیم حریف و چه تیم خودمان.

زمین. مشت اول را او زد، دومی را من. آن قدر روی خاک پیاده‌رو غلت خوردیم تا آستین سامی جر خورد و زد زیر گریه. دلم برایش سوخت. کتک کاری فایده نداشت. لپ من را با ناخنش خراشیده بود و می‌سوخت. «لعنت به تو بامداد! گِیرت بیارم کارت تمومه! با کله می‌رم توی دماغت.»

از روی زمین بلند شدیم و خودمان را تکاندیم.

بعد از آن اتفاق که باعث شد نقشه‌مان عملی نشود و دست ما به پرونده نرسد، دیگر نمی‌شد سامی را راضی کنم تا یک‌بار دیگر نقشه‌ی قبلی را اجرا کنیم. یکی دوباری به آقا سیامک، معلم ورزشمان و به آقای رئیسی سریش شدم تا ماجرا را بگویند و بفهمم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این پسره، بامداد، است. حرف نزدند که نزدند. حتی وقتی از شمال برایشان کلوچه‌ی گردویی سوغاتی آوردم هم یک کلمه بروز ندادند. طرف هرکی بود پارتی‌اش خیلی کلفت بود. هیچ کس حاضر نبود اطلاعاتش را لو بدهد. مدرسه که نمی‌آمد هیچ، تازه شاگرد اول هم می‌شد. کارنامه‌ی پایان سال را که دادند من شاگرد اول بودم، اما همراه با بامداد کمالی، یعنی دو تا شاگرد اول داشتیم. مامان تمام زورش را زده و خودش را توی خانه حبس



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا!
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....